

به نام خدا

وقت اضافه

با اینکه هوا کاملا سرد بود، اما تمام لباس هایش از عرق خیس شده بود. درمانده شده بود. اصلا نمی دانست چگونه باید با این مشکل کنار بیاید هر کس چیزی می گفت و نظری می داد. احساس می کرد که اگر در خانه بماند خفه خواهد شد. برای همین از منزل خارج شد و با پاهای باریک و نحیفش شروع به قدم زدن در خیابان ها کرد.

خیابان ها مملو از برف شده بود و درختان زیبا زیر سنگینی برف قد خم کرده بودند. روی حصارها و نرده های پارک لایه ی کلفت و سفید رنگ برف نشسته بود. زمستان سخت و سنگینی بود.

بی هدف قدم می زد. کمی دور تر از جایی که ایستاده بود، متوجه یک نور قرمز رنگ شد. از دور دید مردی آتش کوچکی درست کرده و روی یک صندلی کنار خیابان نشسته است. کنار مرد نشست. گرچه شعله های آتش داغ بود اما تا مغز استخوانش یخ کرده بود.

جرقه های زیبای آتش که از سوختن تکه های چوب بلند میشد
واقعا تماشایی بود. بوی سوختن چوب احساس خوبی را برایش تداعی
می کرد. اولین سفری که باهم رفته بودند به یاد آورد. چقدر به
هردوتای آن ها خوش گذشته بود و چه عکس های زیبایی گرفته
بودند. کلی چوب جمع کرده بودند و با هر سختی که شده بود، آتش
درست کرده بودند. یادش آمد که آن روز نهار همان ماهی را که
خودشان بعد از ساعت ها گرفته بودند کباب می کردند. اگر چه ماهی
بزرگ نبود ولی برای هر دوی آنها خوش مزه ترین و کامل ترین غذا
بود.

دلش نمی خواست باور کند که در این فصل پیدا کردن چنین
چیزی غیر ممکن است. تقریبا تمام پول هایش را از دست داده
بود. اما باز امیدوار بود.

همه چیز از آن روز لعنتی شروع شده بود. طبق روال هر روز ماریا و
جیمز ساعت شش صبح بیدار شده بودند و صبحانه را با هم خورده

بودند. ماریا دوست نداشت جیمز صبحانه نخورده به شرکت برود و از خوردن صبحانه کنار جیمز احساس لذت می کرد .

جیمز آماده ی رفتن شده بود و مثل هر روز ماریا برای بدرقه کردنش تا جلوی در رفت . همین که جیمز از در خارج شد ناگهان ضعف بر ماریا چیره شد و بر زمین افتاد. جیمز که حسابی دستپاچه شده بود خواست ماریا را به بیمارستان ببرد اما او قبول نکرد.

ماریا گفت :شب گذشته کمی دیر خوابیده و علت ضعفش هم به همین خاطر است .

در طول آن هفته چندین بار دیگر نیز همان اتفاق تکرار شد.

از دوروز پیش که دکتر ها گفته بودند. ظرف چند روز آینده همسرش را از دست خواهد داد به شدت شوکه شده بود. آن روز بعد از ظهر مجددا به بیمارستان رفت و درخواست ملاقات با دکتر را داد.

جیمز رو به دکتر کرد و برای هزارمین بار این سوال را پرسید: دکتر واقعا نمی شود برایش کاری کرد؟ واقعا همه چیز تمام شده است؟

دکتر نا امیدانه به او نگاه کرد و گفت: متأسفانه خیلی دیر شده و بیماری به همه جای بدنش سرایت کرده است. تنها کاری که می توانی انجام بدهی، این است که بهترین چیزی را که دوست دارد برایش تهیه کنی تا بتواند در کمال شادمانی به ابدیت بپیوندد.

جیمز به اتاق ماریا رفت و دید که او آرام خوابیده است. تا صبح کنار تختش ماند و حتی یک لحظه هم نتوانست چشم بر هم بگذارد.

به محض اینکه همسرش چشم باز کرد به او سلام کرد و از او پرسید: ماریا در این لحظه دلت می خواهد چه چیزی داشته باشی؟

ماریا با تعجب به جیمز نگاه کرد و گفت: منظورت را نمی فهمم.

جیمز گفت: میخوامم برایت هدیه ای تهیه کنم، اما نمیدانم چه چیزی را از همه بیشتر دوست داری.

ماریا نگاهی غمگین به جیمز انداخت و پرسید: آیا این آخرین هدیه ای است که برایم تهیه میکنی؟

جیمز به کنار پنجره رفت و لای پنجره را باز کرد تا کمی هوای تازه به داخل اتاق بیاید. ضمناً خواست تا چشمهای غمگین و اشکبارش از دیدگان ماریای عزیزش مخفی بماند .

بعد با پوز خندی ساختگی گفت :این چه حرفی است که می زنی ؟ مگر عقل از سرت پریده ماریا جان .دلم میخواست حالا که چند روز است در بیمارستان هستی برای تو هدیه ای تهیه کنم تا بتوانم تورا خوشحال کنم .اما واقعا نمیدانستم از دیدن چه چیزی هیجان زده و شاد خواهی شد.

ماریا نگاهی به جیمز که پشتش به او بود کرد و گفت وای جیمز چقدر دلم گل نرگس می خواهد.

جیمز با خوشحالی گفت:واقعا! چه عالی! حتما برایت تهیه می کنم و به سرعت از بیمارستان خارج شد.

تا شب به بیش از صد گل فروشی سر زد.همه ی گل فروش ها با خنده به او میگفتند گل نرگس! آن هم این موقع سال وسط زمستان و برف!

اما جیمز ناامید نمی شد و باز ادامه می داد.

بالاخره از یک نفر آدرس مغازه ی پیرمرد گلفروشی را گرفت که از آنجا فاصله ی زیادی داشت.

با هر زحمتی که بود خودش را به مغازه ی پیرمرد گل فروش رساند و از او گل نرگس خواست. پیرمرد به او گفت برو فردا بیا.

خوشحال و راضی به خانه برگشت. از این که فردا قبل از آمدن ماریا به منزل می تواند خواسته اش را برآورده کند، احساس خوبی داشت.

هنوز صبح کامل شروع نشده بود و اشعه های بی جان خورشید نتابیده بود که از خانه بیرون آمد.

تا مچ پا داخل برف فرو میرفت اما از شوق به دست آوردن گل نرگس سراز پا نمی شناخت.

راسته ی گل فروش ها تا منزل جیمز فاصله ی زیادی داشت. بالاخره خودش را به آن جا رساند. به محض ورود خوشحال و خندان

گفت: پدر جان سلام. امانت مرا آوردی؟

پیر مرد نه گذاشت ونه برداشت فقط گفت: پسر جان برو فردا بیا.

جیمز داشت سخته می کرد. دلش می خواست خودش را به زمین و زمان بزند.

گفت: پدر جان من زیاد فرصت ندارم. این گل را برای همسرم می خواهم . خودت گفتی فردا بیا . قطره اشکی از گوشه ی چشمش بر گونه های زرد رنگش غلطید.

پیرمرد با همان آرامشی که مشغول مرتب کردن گلها بود گفت:
همان که گفتم برو فردا بیا.

انگار آب سردی روی سر جیمز ریخته شد. یکباره تمام امیدش نا امید شد. اما نمی خواست باور کند که کار تمام شده است. انگار هنوز کورسوی امیدی در وجودش روشن بود.

به سرعت به خانه برگشت و قبل از اینکه برای مرخص کردن همسرش به بیمارستان برود تمام مدارک و آزمایش ها و ... که مربوط به بیماری او بود زیر تشک تخت جاسازی کرد تا مبادا ماریا بتواند آن ها را پیدا کند.

با کمی تاخیر به بیمارستان رفت و همسرش را با خود به منزل آورد.

خانه را حسابی تمیز کرده بود. همه جا برق می زد. یک گلدان زیبا، اما خالی روی میز گرد وسط حال گذاشته بود، به تصور اینکه حتما امروز با گل نرگس باز خواهد گشت. اما افسوس و صد افسوس که نشد. غذای خوشمزه ای آماده کرده بود و رو تختی صورتی که مربوط به روز ازدواجشان بود روی تخت انداخته بود.

یادش آمد چقدر آن روز هیجان زده بود. از صبح زود به منزل ماریا رفته بود تا او را به آرایشگاه ببرد و بعد از آن برای شستشو و تزیین ماشین قدیمی اش به کارواش و گل فروشی رفته بود. بعد از آن هم چند عدد بیسکویت به عنوان نهار خوره بود و با عجله به دنبال ماریا رفته بود. همه ی خاطرات به سرعت برق از جلوی چشمانش گذشت.

با ماریا وارد خانه شدند. ماریا نفس راحتی کشید و گفت خداراشکر که بالاخره به منزل خودمان آمدم و بعد با کمک جیمز لباس هایش را عوض کرد و آرام در تخت خواب دراز کشید.

چند روزی از برگشتن ماریا به منزل می گذشت که جیمز را صدا زد
و پرسید: جیمز آیا بیماری من خطرناک است؟ دکتر به تو چه
گفت؟ آیا گفت که فرصت من کم است؟

جیمز که سعی می کرد چشمان خودش را از همسرش بدزد
گفت: دیوانه شدی؟ خطرناک! یک ضعف ساده است و به زودی برطرف
خواهد شد. خطر کجا بود خانم .

ماریا با تعجب پرسید: ضعف ساده! من به مدت ده روز در بیمارستان
بودم فقط به خاطر یک ضعف ساده.

جیمز با خونسردی ظاهری که از درون نابودش می کرد گفت: دکتر
ها چون نمی توانستند علت بیماری را تشخیص دهند مجبور شدند
کلی آزمایش کنند. دکتر و بیمارستان است دیگر ... به هر حال بابت
پول هم که شده، باید کلی، مریض را معطل کنند.

ماریا دلش آرام نمی گرفت. احساس می کرد حرف های جورهایی
ضد و نقیض هستند. با خودش فکر می کرد که چرا هنوز هم بعد از

ده روز توانایی جسمی کافی ندارد. چرا میل به غذا نداشت. چرا خیالش راحت نمی شد.

خلاصه شب فرا رسید و جیمز با هر بدبختی که بود قدری غذا به ماریانا خوراند و صبح قبل از بیدار شدن همسرش مجدداً به راسته ی گل فروش ها رفت.

در مغازه ی پیرمرد را باز کرد و بعد از سلام گفت... پدر جان گل نرگس مرا می دهی؟

پیرمرد گفت: برو فردا بیا.

حالا چرا جیمز زمین و زمین را به هم نمی دوخت و فریاد نمی کشید خدا می اند این سوّمین رو بود که پیرمرد او را معطل کرده بود. نکند می خواست صبر کند تا سه ماه دیگر فصل رویدن گل نرگس فرا برسد. نه این غیر ممکن بود.

با خودش گفت: پیرمرد وقتی گل نداشتی چرا قول بی خودی دادی و الکی مرا معطل کردی اما باز در دلش امید داشت و می گفت شاید فردا گل را بیاورد. از آنجا به خانه بازگشت.

ماریا با دیدن جیمز با تعجب پرسید: جیمز مگر سرکار نبودی؟ این موقع روز در خانه چه کار می کنی؟ اتفاقی افتاده؟ آیا از شرکت اخراج شدی؟

جیمز گفت: اخراج! مگر می شود کارمند نمونه ای مثل مرا اخراج کنند. نگران نباش آمده ام یکسری مدارک را از منزل بردارم و الکی خودش را با کمد مخصوص مدارک مشغول کرد. چند ورق کاغذ برداشت و از خانه خارج شد.

دل و دماغ کار کردن نداشت و تصمیم گرفت مرخصی یک ماه ولو بدون حقوق از شرکت در خواست کند. دلش می خواست این واپسین لحظات را در کنار همسرش باشد. یاد گل نرگس افتاد. خدایا چطور می توانست گل را پیدا کند. شاید این آخرین کاری بود که باید برای ماریا انجام می داد. تازه اگر این خواسته ی او را هم برآورده می کرد، باز فایده ای نداشت. زندگی ماریا رو به اتمام بود.

چه قدر افکارش نامرتب بود. اصلا نفهمید چطور به محل کارش رسیده است. از پله ها بالا رفت. حتی حوصله ی منتظر شدن برای

آسانسور را هم نداشت. خوشبختانه اتاق آقای رییس در طبقه ی دوم بود. از منشی ملاقات با رییس را درخواست کرد.

اتفاقا منشی گفت که سر آقای رییس حسابی خلوت است و کسی در اتاقش نیست. به داخل اتاق رفت و چند لحظه بعد بیرون آمد و گفت: آقای جیمز بارون بفرمایید.

رییس مردی میانسال بود که موهای جوگندمی، چشمانی درشت و قهوه ای رنگ و چانه ای مربعی شکل داشت. اگر چه در نظر اول بد اخلاق به نظر می آمد اما مردی متفکر، دقیق و بسیار مهربان بود.

جیمز وارد اتاق شد. اتاق رییس منظره ی زیبایی داشت. رنگ سبز پرده و مبلمان واقعا آرامش بخش بود. دیوارها با رنگ ملیح کرم با خطوط نامرتب سبز رنگ تزیین شده بود. روی میز یک گلدان زیبا بود. آخ که چقدر جیمز دلش می خواست داخل آن گلدان گل نرگس بود. اما صد حیف که این گل در این فصل نایاب بود.

رییس گفت: آقای جیمز بارون بفرمایید.

جیمز آرام سلام کرد و در یکی از صندلی های اتاق رییس جا گرفت. بعد شمرده شمرده گفت: جناب رییس متاسفانه مطلع هستید که همسر من دچار یک بیماری سخت شده است و دکترها فرصت کمی را برای زنده ماندنش مشخص کردند. می خواهم در این مدت کنارش بمانم.

رییس با نگاهی که حاکی از تعجب بود پرسید: همسرت از جریان بیماریش اطلاع دارد؟

جیمز گفت: خیر آقای رییس.

رییس با قاطعیت گفت: من با مرخصی شما موافقت نخواهم کرد.

جیمز که حسابی درمانه شده بود گفت: جناب رییس خواهش می کنم من به این مرخصی نیاز دارم.

رییس نگاهی تحقیر آمیز به جیمز کرد و گفت آقای بارون اگر شما در منزل بمانید، آیا همسر شما به بیماریش شک نخواهد کرد؟ آیا این برای روحیه ی مریضی که وضع زنده ماندنش نامشخص است خوشایند می باشد.

ناگهان جیمز به خودش آمد و گفت: آه آقای رییس اصلا فکرش را نکرده بودم اما نمی توانم هر روز ساعت ۷ به محل کارم بیایم. زیرا همسر من اصلا توان آشپزی ندارد و من مجبورم صبح زود برای او سوپی تهیه کرده و کمی به امور منزل رسیدگی کنم.

رییس که متوجه درماندگی جیمز شده بود روبه او کرد و گفت: اشکالی ندارد. از فردا میتوانید ساعت ۹ به شرکت بیایید و این دوساعت را به کارهای منزل بپردازید.

جیمز واقعا خوشحال بود زیرا به پول شرکت نیاز داشت. بالاخره او باید هزینه های درمان همسرش را تامین می کرد. از این مرحمت رییس تشکر کرد و با خوشحالی از اتاق رییس خارج شد.

وقتی بعد از پایان کار به منزل برگشت، باز سوال های ماریا شروع شد. ماریا پرسید: جیمز این روزها کجا میروی؟ چرا صبح ها زودتر از معمول میروی؟ چرا دایم مشغول فکر کردن هستی. چرا راستش را به من نمیگویی؟ آیا مشکل من اینقدر جدی است؟

جیمز لبخند تلخی زد و گفت: جدی؟ باز هم حرف های خنده دار زدی. ماریا جان کدام مریضی! از فردا وظیفه توست که مثل قبل غذا های خوشمزه درست کنی. فقط یادت باشد من عاشق سوپ هستم.

دلش از گفتن این حرف ها آشوب می شد. نکند ماریا نتواند آشپزی کند و به خاطر حرف های جمیز و از سر اجبار خودش را بیش از حد خسته کند. مغزش داشت سوت میکشید. اما چاره ای نبود و به قول رییشش باید اوضاع را عادی جلوه می داد.

روزها یکی پس از دیگری می آمد و جمیز هر روز قبل از رفتن به شرکت به گل فروشی میرفت و باز همان جواب همیشگی را میشنید. برو فردا بیا. حالا چرا جیمز ناامید نمی شد چیزی بود که فقط خدا میدانست.

روز چهارم بود که آتشی از درون داشت جیمز را می سوزاند.

با خودش گفت: به مغازه پیر مرد می روم و به او می گویم، پیرمرد از سن و سالت خجالت بکش. من هر روز این مسیر سخت را به خاطر یک شاخه گل نرگس طی میکنم و باز میگوی فردا. آخر صبر

و تحمل هم اندازه دارد. با همین افکار به راه افتاد . در راه ناگهان یادش افتاد راستی الان چهل روزی می شود که همسرش به منزل آمده و انگار اصلا خبری از مریضی و یا مرگ نیست . حرف دکتر که گفته بود ماریا فقط یک هفته ی دیگر زنده میماند از ذهنش عبور کرد.

ناگهان دلش گرم شد. برق شادی در چشمانش درخشید و لبخندی از سر رضایت بر لبانش نقش بست. اینقدر مشغول پیدا کردن گل نرگس شده بود که اصلا موضوع بیماری ماریا را فراموش کرده بود . راستی انگار ماریا هم فراموش کرده بود که چه در خواستی از جیمز کرده است. همه چیز به نظرش عحیب می آمد.

در همین افکار بود که ناگهان خود را جلوی مغازه پیرمرد یافت. وارد مغازه شد. سلام کرد و خواست حرفی بزند که پیرمرد با چهره ای خندان یه شاخه گل نرگس را از لابلا ی گل هایش بیرون آورد و گفت: بفرمایید این هم امانت شما!

کم مانده بود از شدت حیرت قالب تهی کند. با صدای لرزان گفت

وای خدای من. این گل از کجا آمده؟

پیرمرد لبخند مهربانی بر لب هایش نقش بست و گفت: از همان جا

که شفای همسرت آمده.

جیمز با تعجب پرسید: مگر تو از بیماری همسرم خبر داشتی؟

پیرمرد گفت: چهل روز تلاش تو را دیدم و یقین پیدا کردم که

بالاخره باید حادثه‌ی مهمی رخ داده باشد که تو را چهل روز به این

جا کشانده است. آن روز که آمدی و در خواست گل نرگس را در این

فصل کردی و من گفتم برو و روز دیگر بیا، ناگهان دیدم اشکی از

گوشه‌ی چشمت چکید و بعد گفتم که من این گل را برای همسر

میخواهم و زیاد وقت ندارم. شکم به یقین تبدیل شد و دانستم که

همسرت بیمار است. فهمیدم که از دکترها ناامید شدی و

میخواهی آخرین تلاش هایت را انجام بدهی. همان روز تصمیم

گرفتم تا گل نرگسی بکارم. هر شب به درگاه خداوند دعا کردم که

این گل رشد کند تا شرمنده تو نشوم . امروز ثمره ی دعاهایم
وصبوری تو را تقدیمت کردم .

جیمز واقعا سر از پا نمی شناخت. نمی دانست چطور باید از پیرمرد
تشکر کند .خواست دستش را ببوسد،اما پیرمرد دست او را فشرد و
پیشانی اش را بوسید .

فاصله گل فروشی تا منزل را با سرعت برق طی کرد ،گو این که
مسافتی بس طولانی بود .

وقتی وارد منزل شد ،ماریا مشغول آشپزی بود .گل نرگس را به ماریا
داد و لبخند ملیحی بر لبانش نشست.

ماریا به قدری خوشحال شده بود که اشک شوق از چشمانش جاری
شد . او نه تنها از دیدن گل نرگس ،بلکه از این که می دید حالش
کامل خوب شده و از روزی که این درخواست را از جیمز کرده
بود،چه زمان زیادی گذشته است .از این که می دید جیمز خواسته
ی او را از یاد نبرده بر خود می بالید.

جیمز احساس آرامش میکرد و همین طور که روی مبل راحتی

نشسته بود به خواب رفت. مدت ها بود چنین خواب عمیقی نرفته

بود.